



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۳۸

ببرد عقل و دلم را براق عشق معانی
مرا بپرس کجا برد؟ آن طرف که ندانی

بدان رواق رسیدم، که ماه و چرخ ندیدم
بدان جهان که جهان هم جدا شود ز جهانی

یکی دمیم امان ده، که عقل من به من آید
بگویمت صفت جان، تو گوش دار که جانی

ولیک پیشتر آ خواجه! گوش بر دهنم ده
که گوش دارد دیوار و این سَریست نهانی

عنایتیست ز جانان، چنین غریب کرامت
ز راه گوش درآید چراغ‌های عیانی

رفیق خضر خرد شو به سوی چشمه حیوان
که تا چو چشمه خورشید روز نور فشانی

چنانک گشت زلیخا جوان به همّت یوسف
جهان کهنه بیابد از این ستاره جوانی

فروخورد مه و خورشید و قطب هفت فلک را
سهیل جان، چو برآید ز سوی رُکن یمانی

دمی قُراضه دین را بگیر و زیر زبان نه
که تا به نقد ببینی که در درونه چه کانی!

فتاده‌ای به دهان‌ها، همی‌گزندت مردم
لطیف و پخته چو نانی، بدان همیشه چنانی

چو ذره پای بکوبی، چو نور دست تو گیرد
ز سردیست و ز تری که همچو ریگ گرانی

چو آفتاب برآمد به خاک تیره بگوید
که: «چون قرین تو گشتم تو صاحب دو قرانی»

تو بز نه‌ای که برآیی چراغپایه به بازی
که پیش گله شیران چو نرّه شیر شبانی

چراغ پنج حسست را به نور دل بفروزان
حواس پنج نمازست و دل چو سَبْعِ مَثانی

همی‌رسد ز سموات هر صبح ندایی
که ره بری به نشانی، چو گرد ره بنشانی

سپس مکش چو مخنثّ عنان عزم، که پیشست
دو لشکرست که در وی تو پیش رو چو سِنانی

شکر به پیش تو آمد، که برگشای دهان را
چرا ز دعوت شکر چو پسته بسته دهانی؟!

بگیر طبله شکر، بخور به طبل، که نوشت
مکوب طبل فسانه، چرا حریف زبانی؟!

ز شمس مفخر تبریز، آفتاب پرستی
که اوست شمس معارف، رئیس شمس مکانی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۳

چو سرمست منی ای جان ز خیر و شر چه اندیشی؟
بُراق عشق جان داری، ز مرگ خر چه اندیشی؟!

چو من با تو چنین گرم، چه آه سرد می‌آری؟!
چو بر بام فلک رفتی، ز بحر و بر چه اندیشی؟!

خوش آوازی من دیدی، دواسازی من دیدی
رسن بازی من دیدی، از این چنبر چه اندیشی؟!

برین صورت چه می‌چفسی، ز بی‌معنی چه می‌ترسی
چو گوهر در بغل داری، ز بدگوهر چه اندیشی؟!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۵۸

سالی دو عید کردن کار عوام باشد
ما صوفیان جان را هر دم دو عید باید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۵

بازآمدم چون عید نو، تا قفل زندان بشکنم
وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم

هفت اختر بی‌آب را، کاین خاکیان را می‌خورند
هم آب بر آتش زنم، هم بادهاشان بشکنم

از شاه بی‌آغاز من پران شدم چون باز من
تا جغد طوطی خوار را در دیر ویران بشکنم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶

گرگ درنده‌ست نفس بد یقین
چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

در ضلالت هست صد کل را کُله
نفس زشت کُفرناک پر سَفَه

زین سبب می‌گویم ای بنده فقیر
سلسله از گردن سگ برمگیر

گر مُعَلَّم گشت این سگ، هم سگ است
باش ذَلَّتْ نَفْسُهُ کو بدرگ است

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۹۴

ای خُنْک آن را که ذَلَّتْ نَفْسُهُ
وای آنکس را که یُردی رَفْسُهُ

خوشا به حال کسی که نفسش خوار و ذلیل شده باشد؛
و وای به حال کسی که ضربات نفس، او را هلاک کند.

« خوشا به حال کسی که نفسش رام و خوار شده و کسبش حلال گشته و درونش نکو شده
و برونش شکوهمند گردیده و گزند خود از مردم دور کرده است.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۶۰

فرض می‌آری به جا، گر طایفی
بر سُهیلی، چون ادیم طایفی

تا سهیلت وا خرد از شر پوست
تا شوی چون موزه‌ای همپای دوست

جمله قرآن شرح خُبثِ نفس‌هاست
بنگر اندر مُصْحَف، آن چشم‌ت کجاست

ذکر نفسِ عادیان، کالتِ بیافت
در قِتالِ انبیا مو می‌شکافت

قرن قرن از شُومِ نفسِ بی‌ادب
ناگهان اندر جهان می‌زد لَهَب

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۲

پوست از دارو بلاکش می‌شود
چون ادیم طایفی خوش می‌شود

ورنه تلخ و تیز مالیدی درو
گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو

آدمی را پوست نامدْبُوغ دان
از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیز و مالش بسیار ده
تا شود پاک و لطیف و با فَرِه

ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار
گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار

که بلای دوست تطهیر شماست
علم او بالای تدبیر شماست

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۴۲۷

در دل و جان خانه کردی عاقبت
هر دو را دیوانه کردی عاقبت

آمدی کاتش در این عالم زنی
وانگشتی تا نکردی عاقبت

ای ز عشقت عالمی ویران شده
قصد این ویرانه کردی عاقبت

یک سرم این سوست یک سر سوی تو
دوسرم چون شانه کردی عاقبت

دانه‌ای بیچاره بودم زیر خاک
دانه را دُر دانه کردی عاقبت